

کمر بست با فرشتا بنشهی  
 زمانه بر آسود و بازداوری  
 جهان را فروود و به و آبروی  
 منم گفت باقره از روی  
 بدانرا ز بد دست گفته کنم  
 سخت آلت جنگ را و شت  
 بقرکی نرم کرد آهنا  
 چون خندان و چون دروغ و برگشتن  
 بدین اندرون سال نجاه پنج  
 و گر پنجه اندیشه جار کرد  
 ز کمان و ابریشم و موی قز  
 بیا موخشان رشتن و تا فتن  
 چو شد بافته شستن و دوشن  
 چو این کرده شد ساز دیگرها  
 ز هر پیشه و رانجمن گزد کرد  
 گردهی که کاتوزیان خویش  
 جدا کردشان از میان گروه  
 بدان تا پرستش بود کارشان  
 صنی بود کرد دست بنشانند

جهان سر سر گشته اوراوی  
 بفرمان او دیو و مرغ و پری  
 فروزان شده تختشایی بدو  
 هم شهر یاری و هم نویدی  
 روان را سوی روشنی راه کنم  
 در نام حبتن بگردان سپرد  
 چو خود و زرد کرد و چون  
 همه کرد پید ابر و شمن روان  
 ببرد و از این ساز بنهاد گنج  
 که پوشند هنگام جنگ و نبرد  
 قصب کرد پر مایه دیبا خور  
 بتار اندرون بود را با فتن  
 گرفتند از دیکسر آموختن  
 زمانه بدوشاد و او نیز شاد  
 بدین اندرون سال نجاه خورد  
 بر رسم پرستندگان و آیش  
 پرستنده را جایگه کرد کوه  
 نوان پیش روشن جهانداران  
 همی نام فیساران خواندند  
 بجا

کجا شیر مردان جنگ آوردند  
 کز ایشان بود تخت شاهی بسا  
 نسودی سه دیکر کرده را شنا  
 بکارند و دوزند و خود بدروند  
 ز فرمان سرازاده خود زنده پوش  
 بر آسوده از داور و گهگوی  
 چه گفت آن سخگوی آزاده مرد  
 چهارم که خوانند اهنو خوشی  
 کجا کارشان همکنان پیشه بود  
 بدین اندرون سال نجاه سیز  
 ازین هریکی رایگی پایگاه  
 که تا هر کس اندازه خویش را  
 از آفس که اینها شد آراسته  
 بفرمود دیوان نایاک را  
 هر آنچه ارغل آمد چو شبا خند  
 چه گرمانه و کانه های لبند  
 ز خارا گهر بست بجزو مستم  
 بچنگ آمدش چند گویگان ازین  
 ز خارا با فسون بر هم و شاهی بر آ

فروزنده شکر و کشورند  
 و ز ایشان بود نام مردی بجا  
 کجا نیست بر کس از ایشان پسا  
 بگاه خورش سز زش نشنوند  
 ز آوار بیغاره آسوده گوش  
 تن آباد آ باد گیتی بدو  
 که ازاده کا بلی بسند  
 همان دست و در زان  
 روانشان همیشه بی پیام  
 بخورد و خشی در بار با فتره  
 سزاوار گزینش کس ندید  
 به بنید با از خویش کس ندید  
 شهیدان به پیچید و شناساک  
 تا چه مایه سخن پیش ایشان آ  
 که بز خویشش را ندانم جهان  
 چون تا جور تخت شاهی که ر  
 ز روی زمین ریج من کاستم  
 همان پوشش و کاستان زمین  
 که گوید که حسن کس با پادشاه

دگر بویهای خوش آورد باز  
 چو بان و چو کافور چون مشک است  
 پزشکی و درمان هر دروسند  
 همه را از پاییز کرد آتش کاس  
 گذر کرد از آن پس بکشتی برآید  
 پنجین سال پنج بوز زیند  
 بقرین کرد و بجا چو آمد پدید  
 چو خمال کارهای وی آمد بجای  
 بدین اندر یکی تخت ساخت  
 دگر پنج اندیستی دیوروشتی  
 ز کمان و ابریشم ان میان هوا  
 پیاموختان رشتن و تخت او  
 چو شد بافته شستن و دو نمودند  
 چو این کرده شد سازد گیر بون  
 زهر پشه و را بخن گزد کرد  
 گرو بی که کاتوزیان خویش  
 جدا کردشان از میان گروه  
 بدان تا پرستش بود کارشان  
 صنی بر دگر دست بنشانید

که دارند مردم ببولش نیاید  
 چو خود و چو عنبر چو رشتن گلای  
 در تندرستی و راه گزند  
 جهان را نیاید چو خواستار  
 ز کشور بگشور بر آید شتاب  
 ندید از هنر بر خرد بستیه چیز  
 بگیتی جز از خویشتن را ندید  
 ز جای می برتر آورد مای  
 چه مایه بدو گوهر اندر نشا  
 ز با موی بگردون بر او شتی  
 نشسته بر او شاه فرمان روا  
 ازان بر شده بخت او  
 مران روز را روز نو خوانند  
 بر آسوده از ریختن دل ز کین  
 بر آن تخت بخت فیروز روز  
 به می و رود را شکران خوانند  
 پرسیانده از آن خسروان با گای  
 نوان پیزند مرگ اندران روز  
 همی نام فیساند و بیماری  
 زین

زریخ فریدشان نبود آگهی  
 یکی تخت پر مایه کرده بیای  
 نشسته بر آن تخت جمشید کمی  
 همان تخت را دیو برداشته  
 برافراز تخت سپند زده  
 بفرافش مردم خفاوه دو گوش  
 چنین تا بر آمد برین سالیان  
 بر گشتن جمشید از فرمان خدا  
 او برگشتن روزگار از نو

جهان بد بارام از آن شاوگا  
 چوندی بر آمد بر این روزگار  
 جهان سر بر گشته اورا ری  
 یکایک تخت مہی بنگرید  
 منی کرد آتشاه یزدان شنکا  
 گر انما یگان رازشکر بخواند  
 چنین گفت با سا خوردہ جهان  
 ہنر در جهان از من آبد پدید  
 جهان را بخوبی من آراستم  
 خور و خواب و آرامان از من آراستم  
 بزرگی و دہیم و شاہی مرا

یزدان بدو نو بنوید پیام  
 ندیدد جز خوبی از شہریار  
 نشسته چناندار با فرستے  
 بگیتی جز از خوشی کس ندید  
 یزدان بہ پیچید و شدنا سنا  
 چه مایہ سخن پیش ایشان آید  
 کہ جز خوشی شن را ندانم جهان  
 چون تاجور تخت شاہی کہ رید  
 ز روی زمین ریخ من کاستم  
 ہمان پوشش و کامان از من آراستم  
 کہ گوید کہ حسن من کسی پا داشت

بدار و در مان جهان گشت است  
 خراز من که برداشت مرگ آن کسی  
 شمار از من هوش و جان در تن است  
 گر اید و نکه دانید من کردم این  
 همه موبدان سرفکنده نگون  
 چو این گفته شد فرزدان ازاد  
 سه و بیست سال از دربار گاه  
 منی چون به پیوست با کردگار  
 چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش  
 بیزدان بر آنکس که شد اسپاس  
 بحسب بر تیره کون گشت روز  
 از و پاک یزدان چو شد خشنایت  
 چو آزاده شد پاک یزدان از و  
 همی راند همیشه خون در کفایت  
 همی کاست زوقره ایزدی  
 که بیماری ورنج کس را نکاست  
 و گر بر زمین شاه با شد بسی  
 بمن نگرود هر که اهرمین است  
 مرا خواند باید جهان آفرین  
 چرا کس نیاراست گفتن چون  
 گشت و جهان شد پر از کجگوئی  
 پرانگنده گشتند یکسر ساه  
 شکست اندر آورد و بر گشت کار  
 چو خسرو شد می بندگی را بجوش  
 بدلس اندر آید ز هر سو هر اس  
 همی کاست زوقر کیتی فرود  
 بد است و شد شاه با ترس و پاک  
 بدان درد و در مان ندیدند روی  
 همی کرد پورشش بر کردگار  
 بر آورده بروی شکوه بی

### داستان مرد اس مازی بد رضحاک

یکی مرد بد اندران روزگار  
 گر انمایه هم شاه و هم نیکو  
 که مرد اس نام گر انمایه بود  
 زدشت سواران نیکو  
 ز ترس جهان دایه پلایه سرد  
 بداد و دستش برترین پایه بود

زهر یک هزار آمد می بجای  
 بدوشندگان داده پاکین  
 همان تازی اسپ زنده چو  
 بد آنجا است دست بر روی  
 کنش از مهر بجزره نبود آنکه  
 دلیر و سبکسار و ناپاک بود  
 چنین نام بر پهلوی رانند  
 بود بر زبان درمی ده هزار  
 و را بود بیور چو بردند نام  
 ز راه بزرگی نه از راه کین  
 بیاد زبان یکی نیک خوا  
 جوان گوش گفتار اورا پر  
 بنمود آگه از زشت کردار او می  
 پراگند بر تارک خویش خاک  
 بر افسانه اش گشت بیمار و شاد  
 جوان را زدانش تھی بود مغز  
 که آنرا جز از من نداند کسی  
 پیاموز ما را تو ای نیکواری  
 پس آنکه سخن برگشایم دست

مراور از دوشیدنی جار پاک  
 بزواشترویش را چنین  
 همان گاو و دوشا بفرمان بری  
 بشیر آنخسی را که بودی نیاز  
 پس بر آن پاکدین بر آنیکه  
 چناندار را نام شتاک بود  
 همان بیور اسپس همی خوا  
 کجا بیور از پهلوانی شمار  
 از اسپان تازی بزرین سام  
 شب و روز بودی دو بهره  
 چنان بد که ابلیس روزی بگاه  
 دل مهتر از راه نیکی نبرد  
 همانا خوش آمدش گفتار او می  
 بدو داد هوش و دل جان پاک  
 چو ابلیس دانست که دل بد  
 فراوان سخن گفت زیبا و نغز  
 همی گفت دارم سخنها بسی  
 جوان گفت بر کوی چندین میا  
 بدو گفت پیانت خواهم نخت

جوان ساوه دل بود فرانس کوش  
 که راز تو با کس نگویم زین  
 بدو گفت جز تو کسی در سر  
 چه باید پدر چون پسر چون تو بود  
 زمانه بدین خواسته سالخورد  
 بگیر این سرمایه در گاه او  
 بر این گفته من چو داری وفا  
 چو سخاک بشنید اندیشه کرد  
 با بلیس گفت این سراواریت  
 بدو گفت اگر گزری زین سخن  
 بماند بگردنت سوگند و بند  
 سر مرد تازی بدام آورید  
 پرسید کاین چاره با من بگو  
 بدو گفت من چاره سازم ترا  
 تو در کار خاموش میباش و  
 چنان چون بیاید سازم تمام  
 مر آن پادشاه را در راه ریزی  
 گزنی پایش بگیر بر خواهستی  
 سر زین بستی بهفت بیابغ

چنان کو بغیر سود سوگند خود  
 ز تو بستم هر چه گوئی سخن  
 چرا باید ای نامور که خدای  
 یکی بندت از من بیاید شد  
 همی دیر ماند تو اندر نورد  
 ترا زین بد اندر جهان جاه او  
 جهان را تو باشی همی که خط  
 ز خون پدر شد دلش پر زرد  
 و گر گوی کین از در کار نیست  
 بتابی ز پیمان و سوگند من  
 شوی خوار ماند پدرت از چمن  
 چنان شد که کتیر مان او بر کرد  
 چه رویت این با بهانه مجوی  
 بخورشید سر بر سر از م ترا  
 نباید مرا یاری هیچ کس  
 تو تن سخن بر کشت از نیام  
 یکی بوستان بود پس دلگشای  
 نه بھر پرستش بیار استی  
 پرستند با وی خبری چرا

بران رای و ازونه دیو نژند  
 پس ابلیس پیسه سر زرقا  
 سر آزیان بهیتر ناجوی  
 چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه  
 بچاه اندر افتاد و بکشت بست  
 بهرنیک و بدشاه آزاد مرو  
 همی پروریدش بنار و برج  
 چنان بدکش شوخ فرزندان  
 بخون بدگشته بهداستان  
 که فرزند بدگر بود زره شیر  
 مگر در نهانی سخن دیگر است  
 پسر کوه با کرد رسم پدر  
 سبک مایه ضحاک بیدا کرد  
 بسر بر نهاد و سر آزیان  
 چو ابلیس پیوسته دید سخن  
 بدو گفت چون سوی من تافتی  
 اگر همچنین نیز فرمان کنی  
 جهان سر بر آید شاهی تربست  
 چو این گفته شد سازد بگرگرفت

یکی ژرف چاه بی بره بر بکشد  
 بخاشاک پوشید و بسیر در راه  
 شب آمد سوی بانغ بنمود روی  
 یکایک نگون شد به سخت شاه  
 شد آن نیکدل مرد نیردان پرست  
 بفرزند بر نازده باد سرد  
 بد و باد شاد و بد و داد گنج  
 تخت از ره مهر و پیوندادی  
 ز دانا شنیدستم این داستان  
 بخون پدر رسم نباشد لیر  
 پر و بنده راز با مادر است  
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر  
 بدین چاره بگرفت گاه پدر  
 بر ایشان بخشو و سود و زیان  
 یکی بند و دیگر فکند بن  
 ز گیتی همه کام دل باقی  
 نه چچی ز فرمان و پیمان کنی  
 دود مروم و مرغ و ماهی تراست  
 دگر گونه چاره گزید ای شکفت



جوانی بیاراست از خویشتن  
 همیدون بشحاک بنهاوروی  
 بدو گفت اگر شا هر از خرم  
 چو نشیند شحاک بنواختش  
 کلید خورشید پا و شا  
 فراوان بنود آن زمان پرورش  
 پس اهریمن بدکش جای مرد  
 خورش ز روه خایه دادش سخت  
 ز هر گوشت از مرغ و از چار پا  
 بخوش پرورد برسان شیر  
 سخن هر چه لویدش فرمان کنه  
 بخورد و بد و آسنه بن کرد  
 چنین گفت ایس نریگ ساز  
 که فردات زینگونه سازم خورش  
 برفت و همه شب سگانش گرفت  
 و گر روز چون گنبد لاجورد  
 خورشها ز کک و تذر و سپید  
 شه تازیان چون بخوان دست برد  
 سوم ره ز خوان مرغ و برز

شنگوی و سینا دل و پاک تن  
 بنودش بجز آسنه بن گفتگوی  
 یکی نامور مرد خوالیگرم  
 ز بهر خورش جایگه ساختش  
 بدو داد دستور فرمانزدا  
 که کمتر بد از خوردینها خورش  
 بدل گشتن جانور جای کرد  
 بدان داشتش کز مان تندرست  
 خورش کرد و آورد یکجا  
 بدان تا کند یادش را دلیر  
 بفرمان او دل کردگان کند  
 مزه یافت زان بهتر شورت  
 که جاوید ز می شاه کرد نفرا  
 کز و آیت سر بس پرورش  
 که فردا چه سازد ز خوردن سخت  
 بر آورد و بنمود با قوت زرد  
 بسازید و آمد دل پر امید  
 سر کم خرد محض اورا سپرد  
 بیار شش گونه گون یکسر

برو ز چهارم چو پنهان خوان  
 بدواندگان ز عهران گلاب  
 چو ضحاک دست اندر آورد و خود  
 بدو گفت بسگر که تا آرزوی  
 خورسکر بدو گفت کامی پاوش  
 مراد دل سر اسر پر از مهرتست  
 یکی حاجتتم نبرد یک شاه  
 که فرمان دهد تا سر کتف اوی  
 چو ضحاک بشنید گفت از اوی  
 بدو گفت دادم من این کام تو  
 بفرمود تا دیو چون جفت اوی  
 چو بوسید و شد بر زمین ناپدید  
 دو مار سیاه از دو کتفش برت  
 سر انجام برید از هر دو گفت  
 چو شاخ درخت آن دو مار سیاه  
 پزیشگان فتنه زانه گرد آمدند  
 ز هر گونه پزیرنگها ساختند  
 بسان پزیشکی پس ابابست  
 بدو گفت کاین بودنی کار بود

خورش ساخت از پشت کاه جوان  
 همان سا محزومه می و سکناب  
 شکفت آمدش زان چو شیوار مرد  
 چه خواهی بخواه از من امی نیکوی  
 همیشه نری ساد و فرمان روا  
 همه توشه جانم از چهرتست  
 و گر چه مرا نیست این پایگاه  
 بوسم بمالم برو چشم درود  
 نهانی ندانست بازار اوی  
 بلند می بگسیرد مگر نام تو  
 همی بوسه داد بر کتف اوی  
 کس اندر جهان این شگفتی ندید  
 غمین گشت و از هر سوئی چاره  
 سز و گریه بمانی ازین در شکفت  
 برآمد و گریه باره از کتف شاه  
 همه یکجا دستها نماز و نه  
 مر آن در در اچاره نشاندند  
 بغر زانگی نزد ضحاک رفت  
 بمان تا چه کرد و نباید درو

خوش ساز و آرزویشان ده بخورد  
 بجز مغز مردم مد ایشان جوش  
 دوای تو چون مغز آدم چو  
 بزوزی دو کس بایدت گشت زود  
 سر نره دیوان ازین جستوی  
 مگر یایکی چاره سازد نجان  
 از آفس برآمد ز ایران خروش  
 تپاه شدن روزگار همیشه از دست خاک

سینه گشت زخنده رو بر عهد  
 بر او تیره شد نسته ایزدی  
 پدید آمد از هر سوئی خسروی  
 سپه کرده و جنگ را ساخته  
 یکایک از ایران برآمد سپاه  
 شنیدند کجا یکی به ترست  
 سواران ایران همه شاه جوی  
 بنسای بر او فسرین خوانند  
 کی اژدها فتن بیاید چو باد  
 از ایران و از آریان لشکری  
 سوی تخت همیشه بنهاد زود

چو همیشه در ا بخت شد کند رو  
 برفت و بدود او تخت و کلاه  
 نهان گشت و گیتی پر شد سیاه  
 چو همد سالش اندر جهان کس ندید  
 صد م سال روزی بد ریاضتین  
 چو ضحاکش آورد ناگه بخت  
 بازه مرا و را بد و نیم کرد  
 نغان بود چند از دم آرد با  
 شد آن تخت شاهی و آن سگ  
 ازین پیش بر تخت شاهی که بود  
 گذشته بر او سالیان بقتصد  
 چه باید همی زندگی دراز  
 همی پروراندت باشد و نوا  
 یکایک چه گوئی که گسترده مهر  
 همه شاد باشی و شادی بدوی  
 یکی نغز بازی برون آورد  
 چنین ست گمان ناپدید  
 دلم سیر شده زمین سر ای سنج  
 پادشاهی ضحاک از هزار سال مگر یوز کم بود  
 به تنگ آورد پیش چهار نو  
 بزرگی و دهم و گنج و سپاه  
 سپردش بضحاک تخت و کلاه  
 بزخیم هم مردمان ناپدید  
 پدید آمد آن شاه ناپاک دین  
 یکایک نداوش زمانه دینک  
 جهانرا از و پاک و بی هم کرد  
 بفرجام هم ز دنیا بدر با  
 ربودش زمانه چو چاده گاه  
 از ان ریج بردن چه آتش سو  
 پدید آوریده بسی نیک و بد  
 که گیتی نخواهد گسارنت را  
 جز آواز زمرست نیاید بگوش  
 نخواهد نمودن بیدینر چه  
 همه راز دل بر گشائی بدو  
 بدلت اندر از درو خون آورد  
 نه دروی بجز تخم نیکی مکار  
 خدا مر از و برهان ز ریج  
 پادشاهی ضحاک از هزار سال مگر یوز کم بود

## بر تخت نشستن ضحاک و بیا دیدن هاون

چو ضحاک بر تخت شد شهباز  
 بر او سالیان انجمن شد هزار  
 سر امر زمانه بدو گشت باز  
 بر آمد بر این روز گاری درآ  
 نغان گشت آئین فرزانگان  
 پراگنده شد کام دیوانگان  
 هنر خوار شد جادوئی از جمنده  
 نهان راستی اسکارا گزند  
 شده بریدی دست دیوان درآ  
 زیگی نبود می سخن حسد برآز  
 و پیا کیزه از خانه جمشید  
 برون آوریدند لرزان چوید  
 که جمشید را هر دو خواهر بدند  
 سر بانوان را چو اسب بدند  
 ز پوشیده رویان یکی شهرنا  
 دگر با هر وفی بنام ارنوان  
 بایوان ضحاک بردندشان  
 بدان اژدها فاش سپردنشان  
 پروردشان از ره بد خوئی  
 بیاموختشان تنبیل و جادو  
 بدین بود بنیاد ضحاک شوم  
 جز از غارت و کشتن خون  
 چنان بد که هر شب دو مرد جوان  
 خورشکر بر وی بان شاه  
 بکشتی و مغزش برون آختی  
 دو پیا کیزه از گوهر پادشا  
 یکی نامش ارمایل پاکدین  
 چنان بد که بودند روزی بهم  
 سخن رفت هر گونه از پیش و کم  
 دو مرد گرانیه و پارسا  
 دگر نام کر مایل پیش بین  
 سخن رفت هر گونه از پیش و کم

زبیدادی شاه و از شکرش  
 یکی گفت ما را بخوایگیری  
 وز افس کی چاره ساختن  
 مگر زین دوش را که ریزد خون  
 برفتند و خوالیگری ساختند  
 خورشخانه پادشاه جهان  
 چو آمدش به سنگام خون تاختن  
 از آن زور بانان مردم کشان  
 و مان پیش خوالیگران تاختند  
 پر از درد و خوالیگران را جگر  
 بهمی بنگرید این بدان آن بدین  
 از آن دو یکی را بر دستند  
 برون کرد مغز سر گو سپند  
 یکی را بجان داد زهار گفت  
 نگر تا نباشی با باد شهر  
 بجای سرش زان سر می بها  
 از اینگونه هر ما هیان سی جوان  
 چو کرد آمدی از ایشان دو  
 خورشگر برایشان زری چند پیش  
 وزان رسمهای بد اندر خورش  
 بیاید بر شاه رفت آوری  
 ز هر گونه اندیشه انداختن  
 یکی را توان آوردن برون  
 خورشها با نذره پر داشتند  
 گرفت آن دو بیدار و سوزان  
 بشیرین روان اندر آویختن  
 گرفته دو مرد جوان را کشان  
 ز بالا بروی اندر انداختند  
 پر از خون دو دیده پر از کعبه سر  
 ز کردار بیداد شاه زمین  
 خراین چاره نیز شناختند  
 بر اینخت با مغز آن ارحم بند  
 مگر تا بیاری سر اندر نعت  
 ترا در جهان کوه و دشت  
 خورش ساختند از پی اردا  
 از ایشان کسی یافتندی روان  
 بر ایشان که شناختندی که کت  
 بدادی و صحرانهادیش پیش

کنون کرد ازان تخمه وارو ترا	کز اباد بر دل نیایدش یاد
بود خانهاشان سراسر ملاس	ندارند در دل زیزدان هراس
پس آئین خفاک دارونه خو	چنان بد که چون می بدش آرزوی
یکی نامور دسته خبر دی	برده درون پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خو	نه رسم کنی بدنه آئین و کیس
چو از روزگارش چهل سال ماند	نگر تا بس بر پیش نیردان چو را

دیدن خفاک فریدون را در خواب

در ایوان شاهی شبی در آن	بجواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهشهان	سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مہتر یکی بہتر اندر میان	ببالای سر و دفتر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار	بچنگ اندرون کز زہ کاوسا
دوان پیش خفاک ز قبیچنگ	زوی بر سرس کز زہ کاوزنگ
یکایک بہان کرد کہتر بہان	کشیدی ز سر تا بہ پیش دوان
بدان زہ دو دستش بست سنگ	نہادی بگردن برش بالہنگ
ہمی تاختی تا دماوند کوه	کشان و دوان از پس اندر گروہ
بہ چپید خفاک پیدا کرد	بتریدش از بیم گفتی جسگر
یکی بانگ بر زد بخواب اندرون	کہ لرزان شد آنخانہ صدستون
بختندہ خورشید رویان زجا	ازان غلغل نامور کہ خدای
چنین گفت خفاک را ارنواز	کہ شاہا چه بودت بجوئی ہراز

تو خفته با آرام در خان خویش  
 همان هفت کشور بفرمانت  
 جحانی سراسر شاهی تراست  
 بخورشید رویان سپه دار گفت  
 گراید و نکه ایند آستان بشنود  
 شاه گرانمایه گفت از نوا  
 تو انیم کردن اگر چاره  
 سپه گشاوان همان نخت  
 چنین گفت بانامور خوروی  
 گین زمانه سر تختت  
 تو دایمی جهان زیر انگشتری  
 ز هر کشوری گرد کن بخردان  
 سخن سر بسر موبدان را بگویی  
 نگه کن که هوش تو بر دست کیت  
 چه دانسته شد چاره ساز از زمان  
 شه بد نفس را خوش آمد سخن  
 جهان از شب تیره چون تیر زاع  
 توانی که بر سینه لاجورد  
 سپه هرا نجا که باد موبدک

بدینسان چه ترسیدی از جان پیش  
 دو دیو و مردم بگهبان تست  
 سرباه تا پشت ماهی تراست  
 که چنین شکفتی نشاید هفت  
 شود مان طن از جهان من نایا  
 که بر ما بپاید گشادنت راز  
 که چاره نیست پیاره  
 همه خواب یکیک با ایشان بخت  
 که گذار این زاره چاره جوی  
 جهان روشن از ناموزختت  
 دو و مردم و مرغ و دیو دری  
 ز آخر شناسان و از موبدان  
 پرو هوش کن در آستی باز جوی  
 ز مردم شرادار زد یو و پرست  
 بخیره ترس از بد بگمان  
 که آن سرو بن پاسخ افکند بن  
 هم آنکه سر از کوه بر زد چراغ  
 بکستر و خورشید با قوت زرد  
 سخندان بریدار دل بخردی



ز کشور بنزد یک خویش آورید  
 بخواند و بیکجا ایشان گرد کرد  
 بگفتا مرا زود آگه کنید  
 نهانی سخن کردشان خوبتا  
 که بر من زمانه کی آید به  
 همه راز بر ما بیاید گشاد  
 لب مؤبدان خشک و رخسار  
 که گر بود فی راست گوئیم باز  
 و گرتشود بود نیما درست  
 سه روز اندرین کار شد روزگار  
 بر روز چهارم بر آفت شاد  
 که گرزنده تان دار باید بود  
 همه مؤبدان سرفکنده چون  
 از آن نامه اران بسیار هوش  
 خردمند و بیدار زیرک بنام  
 و لش تنگ ترگشت و بیاک شد  
 بدو گفت پر دخت کن سرزبان  
 همانندار پیش از تو بسیار بود  
 فراوان غنم و شادمانی شمرد

بنحمت آن جگر خسته خوانی که  
 وز ایشان به بخت درمان درد  
 روانرا سوی روشنی ره کنید  
 ز نیک و بد کردش روزگار  
 کرا باشد این تاج و تخت کبر  
 و گرسز بخواری ببا بدخا  
 زبان پر ز گفتار با یکدگر  
 بجایست پیکار و جان در گدا  
 ببا بد هم اکنون ز جان دست  
 سخن کس نیارست کرد آشکار  
 بران مؤبدان نماینده راه  
 دگر بود نیما ببا بد نمود  
 بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون  
 یکی بود بیسنادل در آتش گوش  
 از آن مؤبدان او زدی شش کام  
 گشاده زبان پیش سخنان شد  
 که خرم کرد را کس ز مادر نژاد  
 که تخت مہی را سزاوار بود  
 چو روز و رازش سر آمد ببرد

اگر باره آه نسیمنی بی پای  
 کسی را بود زین سس تحت تو  
 کجا نام او آفتابیدون بود  
 هنوز آن سپید ز ما در زانو  
 چو او زاید از ما در پرت ستر  
 بمردی رسد بر کشد سر بانه  
 بیالا شود چون یکی سر و برز  
 ز ند بر سر تگرزه گاه و روی  
 بدو گفت ضحاک ناپاک دین  
 دلاور بدو گفت اگر بخردی  
 بر آید بدست تو هوش پدرش  
 یکی گاه و پر مایه خواهد بدن  
 تبه گردد آن هم بدست تو بر  
 چو ضحاک بشنید بکشاد گوش  
 گر آن مایه از پیش تخت بلند  
 چو آمد دل تا جور باز جای  
 نشان فریدون بگرد جهان  
 نه آرام بودش نه خواب نه خورد  
 بر آمد برین روز کار دراز  
 سپهرت بساید نمائی بجای  
 بخاک اندر آورد سر تخت تو  
 زمین را سپهر همایون بود  
 نیامد که ترس و هم سر و باد  
 سان درختی بود بار و ور  
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه  
 بگردن بر آورد ز پولاد گرز  
 به بند دور آورد ز ایوان بکوی  
 چرا بند دم باغش چیست کین  
 کسی بی بهانه نشاز و بدی  
 وزان درد کرد و پراز کینه سرش  
 جمانجوی را دایه خواهد بدن  
 برین کین کشد گرز گاه و سر  
 ز تخت اندر افتاد و زورفت بوش  
 تا بید رویش ز بیم گزند  
 تخت کئی اندر آورد پای  
 یعنی جبت آشکار و نهان  
 شده روز روشن بر ولا جورد  
 که شد از و باغش تنگی فرار

## گفتار اندر زادن فریدون از مادر

نخست فریدون ز مادر بزاد  
 جهان را یکی دیگر بنیاد  
 بهیافت زو فرشا چشمه  
 بگردار تا بنده خورشید بود  
 روان را پودانش بسایگی  
 شده رام با آفریدون مهر  
 ز کاوان و را برترین پایه بود  
 بهر موش بر تازه رنگی و گر  
 ستاره شناسان و هم موبدان  
 نه از پیر سر کار و انان شنید  
 بگرد جهان در همین جستجوی  
 شده تنگ بر آئین بر زمین  
 بر آویخت نام کام در کام شیر  
 تنی چند روزی بد و باز خورد  
 بر او بر سر آورد سخاک روز  
 که برخت او آنگنان بد رسید  
 درختی کز و فستق شاهی بیار  
 بهر نفس فریدون دل آکنده بود  
 همیشه گریان سوی مرغزار  
 بخسته فریدون ز مادر بزاد  
 ببالید برسان سر و سہی  
 جهانجوی با فرج شید بود  
 جهان را چون باران بسایگی  
 بسر بر همکشت گردان سپید  
 همان گاوکش نام پر مایه بود  
 بنام او ریچدا شد چو طاوس ز  
 شده انجمن بر سرش بخردان  
 که کس در جهان گاوچوان نی  
 زمین کرد سخاک پر گفتگوی  
 فریدون که بودش در آئین  
 گریزان و از خویش گشت سیر  
 از آن زور بانان بنایاک مرد  
 گرفتند و بروند بته چو یوز  
 خردمند نام فریدون چو دید  
 زنی بود آرایش روزگار  
 فراک بدش نام و فرخنده بود  
 دوان خسته دل گشته از روزگار

کجا تا مور کا و پر مایه بود  
 پیش نهجهبان آن مرغزار  
 بدو گفت کاین کودک شیر خوا  
 پروارش از مادر اندر پذیر  
 وگر باره خواهی روانم تر است  
 پرستنده همیشه گا و نقر  
 که چون بنده پریش فرزند تو  
 فراک بدو دادند سر زدا  
 سه سالش پاره از ازان کاشید  
 نشد سیر غنایک زان بستجوی  
 دو ان مادر آمد سوی مرغزار  
 که اندیشه در دلم ایزد می  
 همی کرد باید که زان چاره نیست  
 بترم پی از خاک جادوستان  
 شوم ناپدید از میان گروه  
 چو گفت این سخن خوب رخ زابرد  
 بیاوردند سر زدا چون نوند  
 یکی مرردینی بر آن که بود  
 فراک بدو گفت کای پاک دین

که بایسته بر نفس پیرایه بود  
 خروشید و بارید خون در کنا  
 زمین روز گاری بزهار دار  
 ازان گا و نقرش سپند و شیر  
 گردگان کنم جان بدان کت است  
 چنین داد ای سخ بدان پاک نقر  
 باشم پذیرنده پسند تو  
 بگفتش بدو گفتنی پسندید  
 همی داد هشیار ز زهار گیر  
 شد از گا و گیتی پر از لغت گوی  
 چنین گفت با مرد زهار دار  
 فراز آمده است از ده بخردی  
 که فرزند و شیرین روانم کی است  
 شوم با پسر سوی هندوستان  
 همین را برم سوی البرز کوه  
 زبس داغ او خون دل می ستزد  
 چون غم ز زبان سوی کوه بلند  
 که از کار گیتی می اندوه بود  
 نم سوگواری ز ایران زمین

بدان کین گرانمایه فسرزدن  
 تبر و سرتاج ضحاک را  
 ترا بود باید که هبسان او  
 پذیرفت فرزند او نیک و  
 خورشید بفتحاک بد روزگار  
 بیامد بر آن کسینه چون پیل است  
 همه هر چه دید اندر و چار پای  
 سبکسوی خان فریدون شتاب  
 بایوان او آتش اندر فکند

پرسیدن فریدون شاد خود از مادر

چو گذشت برافسردیدون <sup>بشت</sup>  
 بر ماوراء آمد پروهید و گفت  
 بگو مرا تا که بودم پدر  
 چگویم کیم بر سر انجمن  
 فرامگ بد و گفت کانی بجوی  
 تو بشناس که مرز ایران من  
 ز تخم کیان بود و بیدار بود  
 ز طهورت گرد بودش شاد  
 پدر بد ترا مرز نیک شوی

ز البرز کوه اندر آمد بشت  
 که بجشای بر من نهان از نهفت  
 کیم من به تخم از کد این گهر  
 یکی دانشی داستان بزین  
 بگویم ترا هر چه گفتم بگو  
 یکی مرد بد نام او آبتسن  
 خردمند گر روی آزار بود  
 پدر بر پدر بر همید اشتیاد  
 بند روز روشن مرا خبر بدوی  
 بنگاه

بصحاک گفتش ستاره شمر  
 چنان بد که سخاک جادو پرت  
 ازومن نهانت همیداشتم  
 قدرت آن گرانمایه مرد جوان  
 ایرگتف سخاک جادو دوما  
 سربابت از مغر پر داشتند  
 سرانجام رقم سومی پیشه  
 یکی گاو دیدم چو خرم بهاء  
 نجیبان او پای کرده بکش  
 بدو دامت روزگار دراز  
 زیستان آن گاو طاوس رنگ  
 سرانجام زان گاو و آن مرغ  
 زبیشه بروم ترانا گمان  
 بیاد گشت آن گرانمایه را  
 وز ایوان مابخورشید سخاک  
 فریدون بر آسفت و گشادگی  
 ولس گشت پرورد و سر پر زکین  
 چنین داد پانخ باور که شیر  
 کتون کردنی کرد جادو پرت  
 که روز تو آورد منسیدون بر  
 از ایران بجان تو یازید دست  
 چه مایه بید روز بگذاشتم  
 فدا کرد پیش تو شیرین روان  
 برست و بر آورد ز ایران دما  
 همان از دهارا خورش ساختند  
 که کس را ندید ایچ اندیشه  
 سرامای نیرنگ رنگ و نگا  
 نشسته به پیش اندرون شاهنش  
 به بر برسی پروریدت بنا  
 بر افراختی چون دلاور نهنک  
 خبر شد یکا یک پر شهریار  
 بریدم از ایران و از خاتمان  
 چنان بین زبان مهربان دایرا  
 بر آورد کرد از بلندی گفت  
 ز گفتار مادر در آمد بچوش  
 با برو زختم اندر آورد چین  
 نکرد مگر با ز مالیش دلیر  
 مرا برد باید بشیر دست

بیوگم بہ فرمان یزدان پاک  
 بدو گفتم مادر کہ این را میست  
 چہا نڈار سخاک با تاج و گاہ  
 چو خواہد ز کشوری صد ہزار  
 جز اینست آئین پیوند کین  
 کہ ہر کہ نبسید جوانی چسید  
 بدان مستی اندر دہد سرباد  
 ترا امی پسند میں باد باد  
 چنان بد کہ سخاک خود روزو  
 بدان برزو بالا زیم شیب  
 بر آرم از ایوان سخاک خاک  
 ترا با جہان سر بسر پائیست  
 میان بستہ فرمان اورا سپا  
 کہ بستہ آید کند کارزار  
 چہا نڈا بچشم جوانی بسین  
 بگیتی بستہ از خوشین باندید  
 ترار روز جز شا دو خرم ہما  
 بچہ گفتم مادر دگر باد باد  
 بنام فریدون کشادی لب  
 شدی از فریدون دلش پز

مختر خواستن سخاک از بہتران و پارہ

کردن کاوہ آہ سنگرا نخر را

چنان بد کہ یکر روز بر تخت عاج  
 ز ہر کشوری مؤبدانرا بخواست  
 از افس چسین گفت با مؤبدان  
 مراد نہانی یکی دشمن بست  
 بسال اندکی و بدانش بر  
 اگر چہ بسال اندکست اینچوان  
 نہادہ سر بر ز پیروز تاج  
 کہ در پادشاہی کند پشت را  
 کہ امی پر ہمسز با کہ نخر وان  
 کہ بر بجزوان اسخن روشن است  
 کوی کی نرادی دلیری تن  
 چنین گفت مؤبد بہ پیش گون

که دشمن اگر چه بود خوار و خور  
 نذارم همی دشمنی خورد و خوا  
 همی زمین فرون بایدم شکر  
 یکی شکر می خواهم این سخن  
 بساید بدین بود همه استان  
 یکی محضر اکنون بساید نشت  
 نگوید سخن جز همه راستی  
 ز بیم سپید همه راستان  
 در آن محضر از دها ناگریز  
 همانکه یکایک زورگاه شاه  
 شهید زه را پیش او خواند  
 بدو گفت هر تر روی درم  
 بخروشید و زد دست بر سر شاه  
 بده داد من آمدستم درون  
 اگر داد دادن بود کار تو  
 ز تو بر من آمدستم بیشتر  
 ستم گرفتاری تو بر من روا  
 بنحشای در من یکی در رنگ  
 شها من چه کردم یکی بازگوی  
 مرا و را بنادان نباید شمرد  
 بر ستم همی از بد روزگار  
 هم از مردم و هم ز دیو و پری  
 آبادیو مردم در آدین سخن  
 که من ناشکیم برین داستان  
 که جز تخم نیکی سپید نشت  
 نخواهد بداد اندرون کاستی  
 بدانکار گشتند همه داستان  
 گواهی نوشتند بر ما و پیر  
 بر آمد خرد و شیدن داد خوا  
 بر نامدارانش بنامند  
 که برگوی تا از که دیدی ستم  
 که شاه منم کاوه داد خوا  
 همی نالم از تو برنج روان  
 بیفرایدای شاه مقدار تو  
 زنده هر زمان بر دلم بیشتر  
 بیفرزند من دست هر روز چرا  
 که سوزان شود هر زمانم جگر  
 و گریه کنم هم بهسانه بجوی



بحال من ای نامور در شکر  
 مرار روزگار اچھنیں کو رکھ  
 جوانی نماند است و فرزندیت  
 ستم را میان و کرانه بود  
 بہانہ چه داری تو بر من پیا  
 یکی بیس زمان مرد آسنکم  
 تو شاہی و کرارڈ ہاپیکری  
 اگر ہفت کشور شاہی رست  
 شہایت با من بیاید گرفت  
 مگر کز شمار تو آید پدید  
 کہ مارانت را مفر فرزند  
 سپہد بگفت را او بگریہ  
 بدوباز دادند فرزند او  
 بفرمود پس کاوہ را پادشاہ  
 چو بر خواند کاوہ ہمان محض  
 خروشیدہ گای پامردان دو  
 ہمہ سوی دوزخ نہادیدرت  
 نباشم بدین محض اندر گواہ  
 خروشید و برجست لرزان زجا

نیمقرای بر خوشتن در دوسر  
 دلی پر امید و سری پر زور  
 بگیتی چو فرزند پیوند نیست  
 ہمیدون ستم را بہانہ بود  
 کہ برین سگالی بد روزگار  
 ز شاہ آتش آید ہی بر سرم  
 بناید بدن داستان اوی  
 چہ رنج و سختی ہمہ بہرست  
 بدان تا جهان ماند شگفت  
 کہ نوبت بفرزند من چون آید  
 ہی داد باید بہر انجمن  
 شگفت آمدش کاین سخن آید  
 بخونی بختند پیوند او  
 کہ باید بدان محض اندر گواہ  
 بسکوی سپہان آن کشورش  
 بریدہ دل از ہر کپہان خد  
 سپردد ہا بگفت را او  
 نہ ہرگز بر اندیشم از پادشاہ  
 بدید و سپرد محض بیای